

مجلهء فردا
نشریهء
کلوپ قلم افغانها در استکهلم

داستان کوتاه
نوشته: آصف بره کی

"ای ناله ها، ای ناله ها، ای ناله ها، ای ناله ها از خون هژده ساله ها، از خون هژده ساله ها در فرشتهها، در زیر پامانندبرگ لاله ها مانندبرگ لاله ها درچاله ها، درچاله ها"
(بازار صابر)

مادر دوزخی

سرش را که درد شدیدی داشت باهر دو دست محکم گرفته، به قیوم صدا زد:
زودشو یک گیلان او یخ بیار که سرم میترقه.
آب را سر کشید، دلش را سرد ساخت، اما با سراسیمگی درحالی که تیلگرام فرید را در دست پرعرش کلوله، نمناک و رنگ نشر کرده محکم گرفته بود، بسیار آمرانه گفت:
امو نمره کمیته مرکزی ره دایر کو!
ماه گل جان، اونجه نیس همی پیشترام زنگ زدم. ده سکرتریت گفتن جلسه کمیته مرکزی دوسات پیش خلاص شد و رفیق نشاندارم از اونجه برآمد.
ماه گل دستش را زیر لبهایش برد و باز به قیوم تحکم آمیز گفت:
خی به دارانشا یک زنگ بزنی!
سردار نمره را دایل کرد، از آنسو جواب آمد، رفیق نشاندار مصروف جلسه است سردار در حالی که گوشی بگوش داشت به ماه گل گفت:
پیدایش کنیم.
گوشکه بنه،
سردار با یکدستش روی میکروفون تلفون با اشاره به ماه گل چیزی میگفت، اما ماه گل به اشاره قیوم توجه نکرد، بلافاصله به گوشی تلفون چنگ انداخت و آنرا نزدیک گوش و دهانش برد.
سلام، کجاستی! چی، گفتمی مره نشناختی! وی ده گور تاریکی مصروفیتایت ایقه زیات شده که حالی صدایم نمیشناسی. همشیره مه رفیق نشاندار نیستم!
اوه، ببخشی... رفیق مه فکر کردم نشاندار اس. چرا پیش تلفون نامده، گفتمی، ده جلسس؟ صدایش کنین که کنش گپ ضروری دارم. رفیق، همیشه یانی چی؟ مه ازخانه زنگ میزنم، خانمش هستم. زود صدایش کنین که بیاییه.
...امکان نداره.
...هوم، خو وختی میگین صدایش کده نمیتانین، خی همیکه از جلسه خلاص شد، بگوین، زود یکدفعه خانه زنگ بزنی!
ضروریس؟
بلی، بسیار ضروریس.
خیریت اس؟
از خیریت تیراس رفیق، بگوین، از مسکو تیلگرام فرید جان آمده، فامیدین!
...تیلگرام ف! ر! ی! د! از مس! کو.
بلی، تیلگرام فرید جان از مسکو.
گوشی را گذاشت و رو به قیوم محافظ سابقه دار که دگر از محرمهای خانه پنداشته میشد، گفت:
بین ای پدراى امروزه، دو هفته بادعروسی بچیش اس، اما خوداش مصروف جلسای خودس. از اولاد بیخبراس، وای بحال اولادای نازنینم که ده ملکای خارج مسافرشدن.

نشاندار حوصله مه به سررساندی کت جلسایت، یکروز ده کمیته مرکزبستی، یکروز ده بوروی سیاسی و روز دگام ده خانه دوستی. اما از اولاد بیخبر استی که اونام یک هوس وارمان دارن.

خو، بگو ماگل، بازای گپ ضروریت از چه قراراس؟

چطو خوده گول میزنی، آدم بی مسولیت، خوب میفامی سه هفته بادعروسی فریداس، ام اتو هنوز خسه سرخس نامندی. دگه چی کنم بیسی نخت، جنس، کالای عاروسی و چیز میزام خو وخت آماده کدیم، تکتشام دوسه روز باد از دفتر ”ایرفلوت“ گرفته روان میکنیم. تنا میمانه ما و شما که یکروز پیش خوده تیارکده، عاروسی ره باخوشی بخیرده جمع دوستا ورفیقا تیر میکنیم.

نشاندار یادت نره که بای دسه چهار موتر نفر از دوستای نزدیک پیش فرید میدان بریم؟
مه شاید نتانم، راستی ده او روز رفته نمیتانم... بخاطری که جلسه ی مویم... داریم.

قرا! قرا! رفته نمیتانم چه مانداره!

راستی ده او روز رفته نمیتانم.

اما میفامی که فرید ده تیلگرام نوشته،.. میخایه از عمه تا خاله، بی بی جان، کاکاشیرین وماما جاناغایشه همگی ده میدان بیابن. میخایه اوناره باد از سه سال مسافری ده میدان ببینه، که باد ازو راسا خانه مابیان و هموشو خیشخوریم کنیم.

ساعت نزدیک چاشت است. از بالای آسمان اشعه آفتاب برفرق سر مردم نشتر میزند و گل زمین هم که از خشکی ترکیده، مثل سنگ تیغدار زنده و پاه ها را میسوزاند. نشانه ی از وزش باد نیست فقط رفت و آمد موترهای نظامیست که در وقفه های دراز و کوتاه از درون و برون قطعه در عقب خود دود سوخته دیزل و خاک آفتابخورده سرک خامه را بهر سو پخش میکنند.

یکدسته مردم اینسو و دسته ی آنسو، تتی زیر این درخت و تتی هم زیر آن درخت خوابیده و نشسته اند. روز نفرکشی و تقسیمات است. مادران و پدران، خواهران، برادران، کاکاها، ماما ها دوستان دور و حتی برخی همسایه هاپیش بچه هایی آمده اند که پدر و سرپرست دگری ندارند. نزدیک قرارگاه گرد آمده اند. مردم حاضر از طریق کمیساری عالی نظامی دریافته اند، امروز در قطعه نمبر... تقسیمات صورت میگیرد. دوستان و وابستگان سر صبح خود را اینجا رسانیده اند. دم قرارگاه تدابیر شدید امنیتی گرفته شده است. به احدی درون قرارگاه اجازه ی ورود داده نمیشود.

جلو غره محافظ نوکریوال که دارای یک دریچه سرکش است، قطار صد متری مرد و زن برخی با طفل و کودک ایستاده اند. آفتاب داغ که بر زمین خشک و بایر ”ریشخور“ تابیده آنرا پاره پاره کرده، حتی برگهای درختان مقاوم اکاسی در اوج تابستان زرد شده اند، با آنکه سایه ی زیاد هم نمیدهند، اما همه منتظران بزیر همان درختان شتافته اند، تاسر و بخشی از تن شانرا زیر سایه کرده باشند.

یکی صدامینزند، بچیمه از راه مکتب بردن، دیگری از راه سودا خریدن، از راه نانواپی، از پیش دکان مستری. یکی صدا میزند، بچیم بوت دوز بود، شاگرد خیاط بود، تینگ فروش بود، و مردی از آنسو تر به تایید صدامینزند، بچیمام دستفروش بود و یگانه نان آور خانه.

چندین جفت و دسته ی از منتظران گرد هم آمده اند. مردان با مردان و زنان با زنان. دو زنی از زیر چادری با صدای بلند با یکدیگر درد دل سرداده بودند:

بچیم ده پل باغ عمومی دستفروش بود، بخدا اگه غیر از چند تا ایزار بند، پلته اشوتوپ و تیل سوز چیز دگه داشته بوده باشه، مگم بازام شوانه چند تا نان زیر بغل کده خانه میآمد. پدراش زمستاناره برفپاکی میکند، دو سال پیش یکروز برفباری شدید که شو از خوشالی ده کالا جای نمیشد، صوب وخت کد راشبیل خود بر برفپاکی خانای مردم برآمد. خوب یادم اس صوب وخت ملازان بود، همی میگفت، امروز زیات اجوره میگیرم. مه برش از امو صوب وخت گفتم او مردکه خیرته بخای ایقه وخت نرو. امو بود که ده یک خانه دومنزله وخت پایان شدن، زینه زیر پایش لخچید و سر صفه کانکریتی بی صایب بکمر ده زمین خورد و همونجه جای بجای از ناف پایان فلج شد، که اینه از امو وخت تا امروز ده خانه بیحرکت افتیده. ای بچه رام سه روز میشه عسکرای تلاشی... از دان مندی بردن دو روز اوالشه نداشتیم. تا که ده کمیساری گفتن اوره اینجه آوردن. اگه دکانداری مندی نمیدیدنش بخدا اگه از هست و نیستشام خبر میشدم.
خانم دگر در مقابل میگوید:

برو خوار جان خی قصه ما و تو یک قسم اس، بچه گگ مه ده زمستان کیله فروشی و ده تابستان شورنخود فروشی میکند. پدرشه دوره امین کشتن.

یکباره متوجه میشوند قطار جلو غره نوکریوال قرارگاه بحرکت افتاد و سر و صداهایی بلند شد. آندو هم به قطار دراز مردم پیوستند. صدای کسانی که به غره نزدیکتر شده بودند، بخوبی شنیده میشد.

یک ظلف (طفل) چارده ساله ره عسکری بردین، پدرش ده مین پریده. مرد موسپیدی که دستش را به ریشش برده بود، با لحن نفس سوخته میگوید، او! او بیدار! پدرشه راکت کشته مه همسایه شان هستم، در اینحال صدا های چندگانه منتظران از عقب که در قطار ایستاده اند، مثل صدای کورس شنیده میشود، خامی صدا بر میکشد:

پدر بچی مره مجاهدین بردن،

از مره کشتن،
 او مسلمانان، پدراش گم شده، یتیم اس ..
 زن سالخورده ی لاغر اندام که از کوتاهی نفس و سالخورده گی بیهم زیر چادری لعاب دهنش را قرت کرده، میگوید:
 اینه، اینه به لیاخ خدا ظابط صایب!
 مرگ ظا ! ظا !.. ظابط صایب، مه دریم بریدمن هستم.
 بریدمین صایب بیخشین، خاک ده دانم ناخان استم.
 بگو، نه نه وخت زیاد گپ زدن نیس.
 جان مادر، بچیم بسیار خرداس (گلویش رابغض اندوه میفشرد و درچشمانش اشک جاری میشود) بچیم بسیار خرداس. هیچ چیز دنیاره ندیده، همی تفنگه ده دست گرفته نمیتانه، بسیار لاغر و ضیف اس. حتا ده دستش کتابای مکتبام گرنگی میکند.
 پدر نداره یگانه نشانی زنده گیم امی غلام بچگم اس
 اینه خوب شد نه نه جان که بچیت از شر کتاب بوردنام خلاص شد، اینجه بخیر آرام میشه ری نزن. کت قروانه عسکری ایتو سر و گردن کنه که چند ماه باد شناسیش.
 مگم خرداس هنوز سندش (سنش) به عسکری برابر نیس.
 نه نه قانون قانون اس، بچی تو عسکری نکنه بچی مه عسکری نکنه خی بچی کی عسکری کنه؟
 مگم سندش خرداس.
 سند و سالشه ما میفامیم، پیش تو بچیت هنوز ده غنداق اس که می بینیش، بانس که مرد شوه، تا عسکری نکنه پخته نمیشه...
 خی بریدمن صایب تره بخدا قسم که ده اطراف نتینش.
 بدست مه نیس نه نه،
 نی بچیم توخوصایبمنصب ...استی، اول پیش خدا و باز پیش خودت روی میارم که اوره ده اطراف نتین.
 نه نه مه نوکریوال دروازه هستم، تصمیمه هیات درون قطعه میگیره.
 خی مره بان که درون برم.
 اجازه نیس.
 بچیم، بچیم، بریدمن صایب، قومندان صایب،
 سرباز محافظ قر ارگاه پیره زن را پس میزن دبه قصد اینکه بای دیرگردد و مزاحمت نکند.
 پیرمردی پیش میآید.
 چی گپ اس باباه؟
 قومندان صایب، بچیم همینجس،
 خو دگه چی میخایی؟
 او هنوز بسیار خرداس.
 خی مه چند ساله بودم که بوظیفه شروع کدم؟
 حتما بسن و سال بچیمه نبود.
 باباه، کلگی امی گپه میزنن، برو بان ماره که کار خوده کنیم.

زن سالخورده که خود را مادر غلام تازه سرباز جبری معرفی کرده بود، دوباره پیش دریچه غرفه نوکریوال نزدیک میشود:
 بریدمین صایب مره بان درون برم، که یکدغه خو ببینمش.
 نه نه بچیته زیات دیدی حالی بان که ما ببینمیش.
 یکدغه میخایم کدش خداحافظی کنم.
 نه نه، خلق مه زیات تتگ نکو، تره بانم دگر ایته چی بگویم ببین که یک لشکر بیخدا اینجه ایستاداستن.
 خیراس بچیم پیچه سفید استم، حوصله مائل شونده ندارم، بچیم!
 نه نه ما زیر امر استیم، هیچ چیز کده نمیتانم، برو به لیاخ پیچه سفیدیت چیز نمیگم، آگه نی وخت حالی سربازه گفته بودم،
 که از اینجه بیروننت کنه
 بریدمین صایب، اینجه یک چیزکی بر بچیم آوردیم، خیرت کده خی امیره برش برسان.
 ای چیس نه نه؟
 اینه بیی.
 از پیش مه دورش کو، که کدام بم مَم ناورده باشی،

خدا نکند بریدمین صایب بم نصیب دشمنایان شوه، فقط چند دانه گک تخم اس از ماکیانای خودما، وس آوردن چیز دگه ره برش نداشتم، باز ام خیر تکه امیره نصیسه خودکت بگی و نصیپشام بر بچیم غلامجان بتی. مه چطوبشناسمش؟

امی که غلامجان بچی امروی چار دیوال صدا کدی خوده میشناسه.

نه نه پندکته و از کوکه اول درونشه ببینم.

صییس، پس سر اشه بسته کو، گفتی چندتایش از مه؟

نصپ بر ابرش از تو، نصیپشام از غلامجان.

صییس دگه نه نه جان، دلت جم باشه، امشالا برش میرسانم.

بریدمین صایب نمیشه او الشه برم پس بیاری، یاخودشه اینجه بخایی؟

نی، نی نه نه، ایکاره کده نمیتانم.

خیر کو بچیم، زنده گی ایتبار نداره خاک ده دانم مرگ و موردنس، پیراستم، نفس ده گلونم رسیده، خدامیدانه که تا

ترخیص بگیره ببینمش یا نبینمش.

حتما میبینیش.

بریدمین صایب، آگه ایکاره کنی و بریکدقه بخاییش مه اینه ای چند رویه گکام که برش جم کدیم، همیرام بین هر دوگکتان

نصپ کنین، حالی توام بچیم شدی، خدا نگیریت آدم خیر خاستی، بگیر همی چند رویه گکه بین تان نصپ کنین.

یکدغه دگام نامشه بگو نه نه؟

غلامجان بچی امروی چار دیوال.

نه نه نام اصلشه بگو؟

آه، اینه میگم باش... خاک ده سرم، گلونم خشک شده، نامکش غلام مامد ولد امرالدین اس.

صییس برش میرسانم، امیجه انتظار بکش، یا او طرفتر زیر سایه درخت بشین او الشه برت میارم.

ماه گل سوار موتر خدمتی که اصلا برای تکت گرفتن روانه دفتر ایرفلوت بود، کمی پیش از آن مسیر حرکت شانرا برای

خرید ترکاری تغییر داده بودند. قیوم محافظ مثل همیشه جلوی موتر کنار سردار دریور نشسته بود که یکباره نزدیک پل

خشتی سر و صدا، بی نظمی، هارن و بدوبدو مردم و توقف غیرمنتظره موترها بمیان آمد. موتر حامل ماه گل و همراهان

در سه صد متری ترکاری فروشیهای لب دریا متوقف میشود.

قیوم، چی گپ شده؟

نیمفام، اما، موترای پولیس و امبولانس زیات دیده میشن!

بیرون شو، او ال بگی که ناوخت میشه؟

قیوم بیرون میبر آید و باز میگردد.

یک راکت پشت ماجت خورده،

خوده گه بمآچی، حرکت کو سردار.

امکان نداره، ماگل جان؟

ده خود سرک خونخورده که سرکاره بند انداخته باشه.

چه میگی، تلفات ایقه زیات اس، که همه جایه خون و توتای گوشت و پوست جان آدم گرفته.

خی، کمی پیش بریم به ثحارندویا بگویم ما ره اجازه بتن که دفتر ایرفلوت بسته میشه.

ماگل جان امکان نداره، خون و گوشت آداما کت خشت و توتای کانکریت سرکه بند انداخته.

بریم از یک رای دگه،

امکان نداره چار طرف بنداس.

خاک ده سرای اشرا شوه همی راکته میرفتن یکجایک دگه میزدن.

قیوم محافظ و سردار دریور بق بق بخنده شده، میگویند: ماگل جان دگه ده کجامیزدن، شکر اس که از ارگ دور اس.

خدا ارگ و کمیته مرکزی ره از افتیدن سر سوزن نگاه کنه،

در آندم ماه گل که زیر احساسات درونی گپ دلش را پنهان کرده نمیتواند، نیمه بلند میگوید:

کاشکی همیره امروز ده یکجایک دگی شار میزدن.

باز سردار و قیوم بخنده شده میگویند:

خی خدانکنه ده مکرویان و وزیر اکبرخان میزدن یا...؟

نی خدا زبانتانه گنگه کنه مخصدم از یکجایک گوشه تر بود که راه موتراره بند نمیساخت.

بخیالم مخصدتان از مندی بود؟

نی،... مثلاًه چمن بیرک.

چی میگی، چمن بیرک پر از خانای سرخودآبات شده!
ده اموجایایش که هنوز خانه آبات نشده.
ماگل جان راکت زنی مثل شکار اس، شکار چی لایق میفامه ده کجا فیرکنه،
سردار که هنوز از بق بق خنده نمانده بود، اضافه میکند:
حتما ده جایی که مرغ برشکار زیات اس، چطور قیوم؟
قیوم هم درحالی که پیهم میخندد، میگوید،
مخصدت از همی چند تامرغ و مرغ فروشای پشت پل خشتیس؟
نی، اونجه تنا مرغروشا نیستن که دستقروشا، تبنگ فروشام زیات استن.
قیوم باز هم بالحن کنایه آمیزی میگوید:
بخیالم نان و پلو فروشای پشت پل خشتی یادت رفت؟

نشاندان، برخاله جان، عمه جان، بی بی جان و مامایش موتر گرفتگی؟
ماگل عزیز، کل چیز سربراس، دگه صبا کت چار موتر میدان میرین، خلاص.

نزدیکای شام است و مردم بخانه هایشان برنگشته جلو قرارگاه گرد آمده اند. زنان و مردان زیادی دریک حلقه نامنظم اینسو و آنسو ایستاده، نشسته یا در زمین چند متر اطراف خود بی صبرانه دور زنی میکنند. برخی زنان که از انتظار زیاد بستوه آمده اند، گریه و ناله سرداده اند. شکایت دارند، که چرا پسران شانرا در چند موتری که تازه از جبهه بر گشته هنوز ندیده اند. چند تا افسر و سرباز که مردم را جلو قرارگاه هدایت میکنند و از احوال "سیرو پودینه" بخش محاربوی قطعه آگاهند، برای منتظران چیزی نمیگویند. دم حاضر در بهانه تراشی برای قناعت خاطر خانواده ها و وابستگان تجربه حاصل کرده اند. اصلش تجربه دارند که در همان روز از دلیل سربازان باز ناگشته چه بگویند. بچیم همی موترای کل سربازا چه وخت ازجبهه میرسن؟

نه نه، سربازا از جبهه ده دو سه نوبت میابن، فامیدی آگه امروز نامدن امشاله که صبا دگه صبا کلشان میرسن.
آنروز برگشت سربازان از جبهه که به شام رسیده بود، باز هم دریم بریدمن خیرباز خان نوکریوال دائمی قرارگاه که از جریان تعداد سربازان زنده برگشته و برنگشته آگاهی داشت، از دورچشمش به مادر غلام افتاد. درحالی که با مادر غلام چندین متر فاصله داشت، باز هم سرش را بسوی دیگری بر گشتاند و پیک (نوک) کلاهش را بالای چشمها و بینی پایین آورد، تا شناخته نشود. آنروز کسی را جلوغرفه نوکریوال نمیگذاشتند. منتظران خلاف روز های پیش حتی چندین متر دور تر ازغرفه نوکریوال نگهداشته شده بودند، اما خیرباز خان باز هم میکوشید خود را بچشم مادرسودازده ی غلام نزنند. نمیخواست با وی چشم بچشم گردد.

آنروز مادر غلام برخلاف چندماه پیش سودازده تر و کمگوتر معلوم میشد، اما مثل ماه هاپیش "رویک" چادری اش را بالا انداخته، کنار یک "جویک" خشک و بی آب روی پشته که خاکش زیر بارش بارانهای موسمی تر و سپس زیر اشعه آفتاب مثل سنگ سخت شده بود، دست زیر الاشه نشسته بود. بسیار زار و ضعیفتر از گذشته بچشم میخورد. سرخود گپ میزد، با یک توتنه سنگ کوچک لشم که از کوه زمانی باجریان آب وسیلاب آمده بود، برسر دامن چین خورده چادری اش، نشسته، روی زمین خط میکشید. باخود گپ میزد. گاهی یکدستش را که بیشتر زیر الاشه داشت، به تالاق سرخود برده چادری اش را که کمی به پشت سرش عقب رفته بود، پیش میکشید. سنگ را اینسو و آنسو روی زمین خشک بجوانب مختلف میکشاند. در وقفه های کوتاه این سنگ را ب ادست خود بالا میکشید، بسوی آسمان نشان میگرفت.

چیزی میگفت، کمی میخندید، باز بلافاصله چینههای پیشانی اش را بهم نزدیک میساخت، خشماگین شده، صدامیزد:
اوه خدا های روی زمین! امو... غلامه روان کنین دگه که بریم. شما نمیفامین که صوب وخت برش تندور انداخته بودم، شما نمیفامین که برش شوروا پخته کدیم. از آتش کنین دگه که بریم، رایما از اینجه بسیار دور و درازس.
سرش را بسوی آسمان بالا میبرد، وبالحن خنده وگریه سودایی میگوید:

اوخدا،... یا از دل مادرا نمیابن، تو بگو برشان، غلامه آت کنن که خانه بریم، رایما بسیار دوراس، تومیفامی که چچه پیاده روی داریم سنگ را به پشت سرش قلاچ میکند. باز هر دو دستش را با هم میبندد و بالای دو زانوی نیمه قات شده ی پا هایش میگذازد. سرش را پائین انداخته با خود گپ میزند. در فاصله دیگر، دوباره سرش را بالا میکشد، و باز چشمش برای جستجوی پارچه سنگ خیره میشوند. سنگی در اطرافش گیر آورده باز به خط کشیدن ادامه میدهد.

ماه گل بهمراهی خاله، عمه، ماما و بی بی فرید در چند موتری یکی دنبال دگر سوی میدان هوایی روان هستند. ماه گل را که سراپا تب پذیرایی پسر تازہ دامادش فرید فرا گرفته، اما باز هم دوستان را در خواندن و کف زدن کست مست بلند درون موتر همراهی میکند، سرمیشوراند، گاهگاه شانه اش را نیز میجناباند. اما هنوز که طیاره بزمین ننشسته، نا آرام و بیخود به نظر میرسد. دوستان دگر از شور و مستی بیخود شده اند، به اطراف و اطرافیان شان توجه نمیکنند. هی بهم خوانندهای کست درون موتر را با صدای خود شان همراهی کرده، کف میزنند. اما همینکه به یکباره موترهای شان نزدیک چهار راه صحت عامه متوقف میشوند. ماه گل صدا میزند:

اوف، قیوم چرا باز ایستاد شدیم؟
نمیفامم،

خی که نمیفامی، مائل چیستی، پایان شو که باز چی گپ اس، چرا ایستاد استیم! قیوم از موتر برون شده، در جمع بزرگ مردم که دو سوی سرک چهارراهی صحت عامه ایستاده اند نزدیک میشود. وقتی کاملاً میان جمعیت مردم میرسد، میبیند محافظان مسلح در امتداد چند صد متری دو سوی سرک جاده ایستاده اند، به عابران اجازه نمیدهند از یکسوی سرک جاده بسوی دگری عبور نمایند. مردم هم ناگزیر بحیث تماشاچی به صحنه ی تماشا میکنند که جریانش هنوز برای بسیاری حاضران ناروشن است.

دیری نمیگذرد که قیوم پیکر زن لاغر و سرسپیدی را میبیند که خم شده به نظر میرسد و چادری اش را نیمه بالا انداخته و از لاغری به یک مشت پوست و استخوان میماند. زن سالخورده ی موسپید با فغان و ناله، و دست و پا زدن به سر و رویش از میان مردم متعجب در حال گذشتن است، و رو بروی قیوم میآید.

آی بچگم، آی بیتم مادر، آی غلامجان بچیم مادرتہ تپہ شیدا میبردن. چرا امو روز مادر دوزخیت تره از شر عسکری خلاص نکد. مادرتہ نماندن کنت یکجای گور شوه. تو لایق خاک سیاه نبودی، میخاستم مره ده خاک سیاه ده پالویت ببانن که سیر میدیدمت. یکسال شد از مکتب بورونت، یکسال شد مادر بدبختت رویته ندید. یکسال شد اولته نداشت بچیم، مره ظالما نماندن کنت ده خاک میرفتم. بابہ نداشتی، بیسه و واسطہ نداشتی که باز خاسته میکد. وای خدا، بچگم، مه ده ای شار چه کنم مره نماندن چند دقہ پیش جان سوخته و ذغال گشتیت بشینم. مره نماندن زخمای سوخته ی جانته ماچ میکدم، عقدا ی یکسال ندیدنتہ از دل سوختیم بیرون میکشیدم....

قیوم با همه سنگدلی که داشت در جایش ایستاده خشکید، با آنکه حوادث زیاد دیده بود، اما این تصویر اول مثل یخ روی آفتاب آبش کرد و سپس روی زمین خشکش ساخت. کلاهش را از سرش بیرون کرد، بجایش ایستاد ماند، حرکت آرام موترهای امبولانس ماشی رنگ عسکری را با علامه خورشید سرخ میدید از شفاخانه چهار صد بستر در قطارهای منظم یکی دنبال دگر بیرون شده از چهار راهی صحت عامه سوی مکروریان سوم در حرکت اند. ناگهان صدایی تکانش داد.

ماه گل بود که ارسی موتر را پایین کرده چند بار پیهم بالایش صدا زده بود:

قیوم کرشدی، چی گپ اس، برو از او رفیقای امنیتی پرسیان کو، که ما میدان رفتنیستیم. مسافر ماده میدان دیر میمانه. قیوم درحالی که هنوز صدای فغان و ناله زن سالخورده ی زار و نحیف را در گوش خود به تکرار می شنید، از جایش حرکت کرد، سوی حلقه امنیتی سربازان مسلح رفت، اما توانش را در بریدن جمعیت و یافتن خط گذشتن از میان مردم ناممکن دید، اصلاً دلیلی نمیدید، که جمعیت بزرگ مردم با آنکه مات و مبهوت ایستاده اند، فقط او باید از سربازان امنیتی اجازه عبور بخواهد. باز هم از دور قدش را چنند بار بلند! بلند کرده میخواست، با افسر موظف صحبت کند، اما موفق نشد. میخواست دو باره بر گردد، نمیداند به ماه گل چه بگوید، ناگزیر از جمعیت مردم میپرسد:

چی گپ اس؟

دو تا پیر مردی که لنگی های سپید بی سر و سامانی بسر دارند، با صدای شکسته میگویند:

شهیداره تپہ کورکدن میبرن.

جوانکی از درون جمعیت بیرون میشود، خطاب به یکی از مردان حاضر میگوید:

بریم بابہ خلاص شد!

بچیم، جنازه زیات بود؟

اوه، نگو بابہ، مه ایساب کدم بیست و پنج تا امبولانس تیرشد.

جنازه... ناصرہ ندیدی؟

آن آن، یک نظر دیدم، خود کاکا نظر بایسکل سازام دیدم، ده پیشروی یک "گازک" عسکری شیشته بود از پشت امبولانسا تیرشدن، ارومرو اموجنازه ناصر بود.

سردار میپرسد:

چی میگی، ۲۵ امبولانس؟

آن، امی کمش ۲۵ تا امبولانس بود.

چقدر زیات!

آن کاکا، بیچاره ده "چک وردک" شهید شده بودن. یکیش ناصر نام داشت که همسایه ما بود.

و قیوم سه انگشت دست راستش را روی دولیش گذاشته با خود میگوید، ویکیشام، امو غلام بود که مادرش روی موردیشه ندیده بود.
مرد میانه سال دیگری نزدیکی جمعیت بزرگ مردم که شالی بگردن خود تابیده و یک انجامش را زیر دو دندانش محکم گرفته، چشمان خشماگین و نگاه دزدانه داشت، با آرامی گفت:
شهید چی، کشته شدن.

پایان